

1294

Acc. No. = 1294

نظمنامه



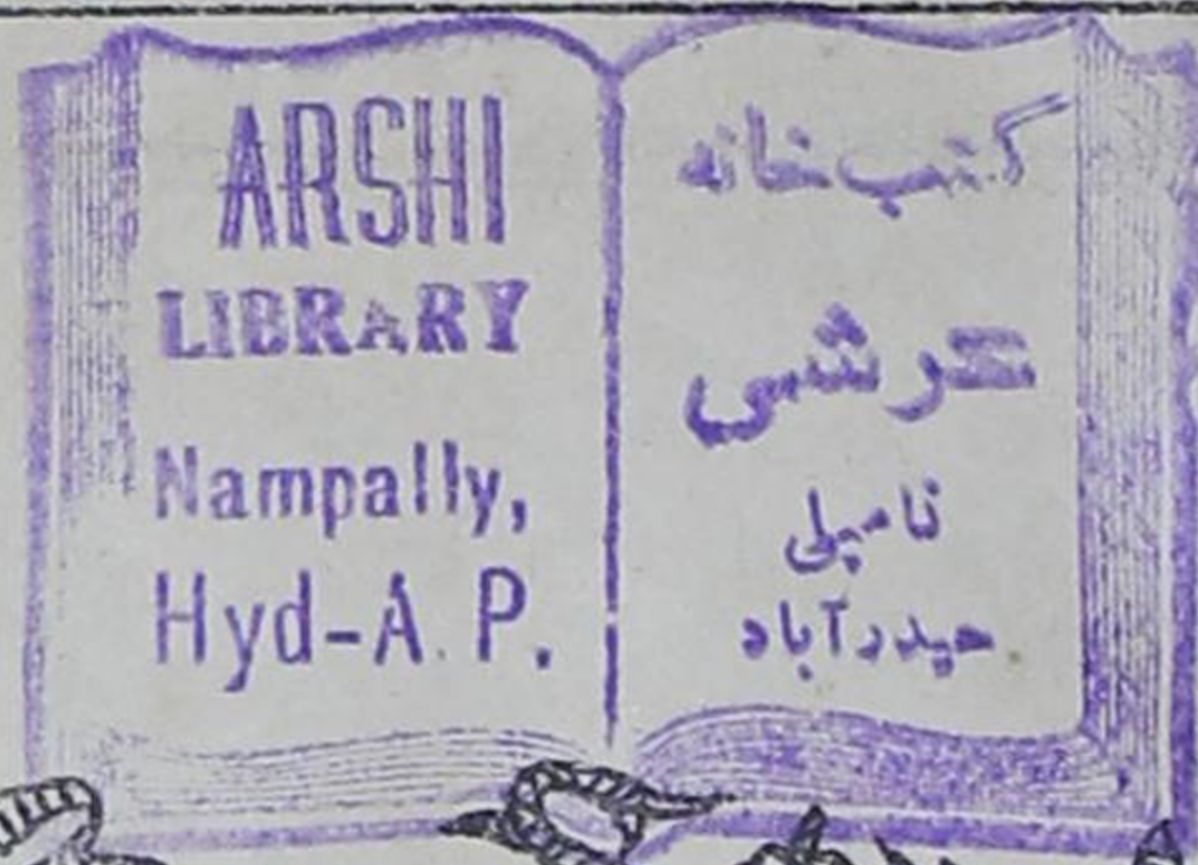
نتیجہ طبع عالیجناب نواب محمد علیخان بھسا درناظم

حسب فرمایش

نواب محمد محمود علیخان بھسا مہتمم تلمیذ حضرت مصنف مدظلہ العالی



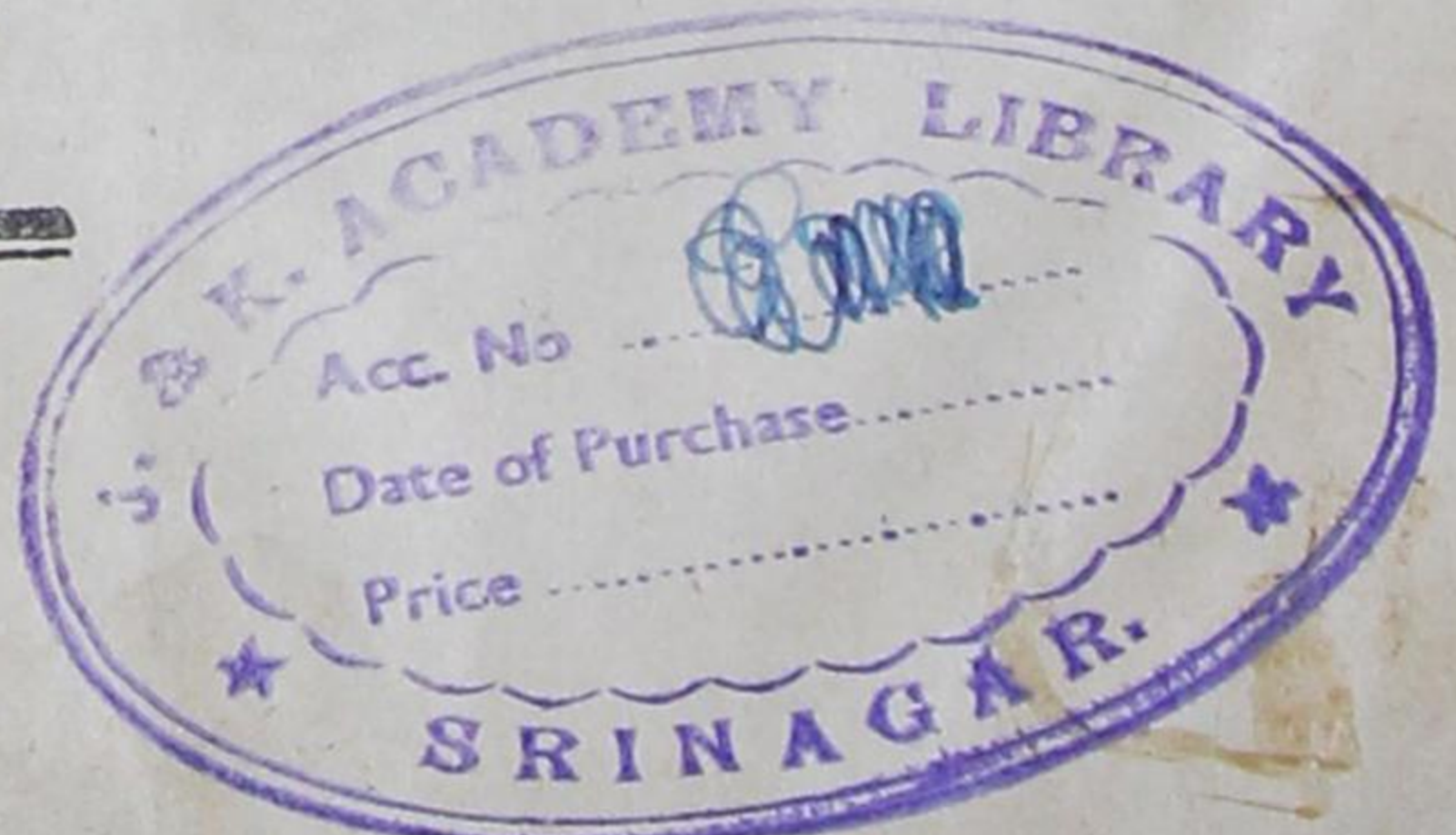
در مطبع سبحانی طبع شد



ہمارے ملک میں فارسی کا رواج بالکل کم ہو چلا ہے -
 مشاعروں کی بدولت چند غزلین جمع ہو گئی تھیں احباب کے مجبو کرغیب
 میں ردیفوں کی تکمیل کر دی -

اپنے عنایت فرماؤں اور دوستوں کا تہ دل سے شکریہ
 ادا کرتا ہوں کہ انہوں نے اپنی قیمتی تاریخوں سے اس ناچیز اور
 مختصر دیوان کو عزت اور رونق بخشی -

خاکسار
 ناظم غفر





بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

رویف الف

تا بیاید عقل کل از بهر تو تعلیم را
اے خوشا وقت عز و جت از زمین آسمان
تشنه ویدار تو از کس نخواهد جام آب
افت عشق او پس از دیدم پیدا شود
بیچ باشد نعمت دنیا بچشم خادمش

کردم در پیش تو سر بر نی تعلیم را
گردن جن و ملک گردیدم تسلیم را
زانکه دارد در کف خود کوثر و نسیم را
زانکه نادیده غلامم احمد بے میسم را
مینواد اندکدایش شاه هفت اقلیم را

گر به شرب ز بغلین مبارک جاو
پشت پا ناطق هم نم اندر جهاد بهیم

۵

۲

آزمودی بر تش صمصام
تانی خواهم ز ساقی جام
هر که از نیکی گذارد نام را

قتل کردی عاشق ناگام را
مست می مانم ز صبا کلبش
دولت دنیا بعقبی می برد

از پے مرغ و لم شهباز عشق باز هر جا گستر و صد دام را

باید اے ناظم بر آفتاب

در جهان یک عمر طبع خام را

۳

عاشق عارضت منم برگ سمن ندانا
عاشق رو گل چو شد بلبل و گل هم شود
ویر شده که در قفس زندگیم سیر شود
سزده شام غریبم ساخته مضطربا
در پس عمر یافتم وصل نگار مه تقا

واله سینه تو ام باغ و چین ندانا
من تو دور چون شدم غنچه دهن ندانا
وقت بهار آمده صحن چین ندانا
که شود اینک در دمد صبح وطن ندانا
باز چه میکند بن چرخ کهن ندانا

باز کجا رود بگو ناظم خسته از در

شاه دکن ندانا شاه دکن ندانا

۴

سوئے نرم باد اے شیخ زن آرم ترا
غنچه افسرد از خجالت در حیا بنهفت گل
در شب عده نمی آئی چو در پیکر من
اے غزال صحن کایم با تو چشم مست یار
گو نمی آئی به آغوش تصور با اے کس
اے دل غمیده پیش پای اے یار من
هر چه بادا باد راه کو اے جانان طعم
چون پیر پیر وانه سوز و تازان قلب عاشقان

از میان خلوت اندر انجمن آرم ترا
تاز صحن خانه ات سوئے چین آرم ترا
از تصور دور بر آسمان شکن آرم ترا
بسته پیش زلفش مشک خن آرم ترا
لیک هر دم در خیال جویشتن آرم ترا
بهر قمر بانش برون و جان تن آرم ترا
اے دل دیوانه خواهم در وطن آرم ترا
من نمی خواهم که سوئے انجمن آرم ترا

یک گل دارونه در باغ جها بوی وفا

همسایه را پس ز راه و فغان ما
چون میکشیم مایه کنارت صورت
ولدار هم توئی که فدای تو گشت دل
گا به زیاده دلی تو آتشناشد
اے شمع روشدیم چو پروانه رخت
زان سال بختی تو آواره گشتیم
ناز و تاب کس گوسوز خود بتان
اے مدعی ز شعله آیم حذر کن

سوز و که هر شبش تفت سوز نهان ما
بالاتری زو هم و خیال و گمان ما
جان نذر کرده ایم توئی جانستان ما
دیر است گشته نام تو و روز بان ما
گشته است نذر رو تو تاب توان ما
کم شد که در سراغ تو نام و نشان ما
ناید که غیر مدحت شان بر زبان ما
سوز و و گرنه قلب تو سوز نهان ما

باشد که ز تنه در نظمت شود بلند
ناظم ز قدر وانی شاه زمان ما

رویت پاکو

هست اخترش تو اے ماه تابان آفتاب
زلف مشکین بر گل رخسار تو جا کرده است
از خجالت خوی کند مانند ابرو بهار
چون تو برداری نقاب از عارض خود برین

نیست چون سیمای خشانت در سلام قناب
یا نهان شد در میان سمنبلستان آفتاب
گر نماید همسری بار و جانان آفتاب
میشود آئینه سان بر چرخ حیران آفتاب

تا بکے دل و خیال آن بت ترسا بود
تا بکے ناظم پرستد این مسلمان آفتاب

رویت تا که قشقت

از حالت من بادل جانان خبری نیست
شد قاصد من لنگ مرا حالت نری نیست
شیرین سخنت آبرو کے شہد بریزد
اے رنج برنجیم کہ دل نیست یہ پہلو
من زندہ ازین درد بمانم نہ سیجا
اندوچمن عشق بحر خار نہ روید
رومیدہ آفت پس آفت بشب بحر
دام نہ پس مرگ چہ باشد مگر اے شوخ
در گوشہ زنا قدری احباب شستم
شیرین سخنانند بے گر چہ ولیکن

خون شود دل نالان کہ باہت اثری نیست
یار بچہ کنم چارہ کہ پیغام بر نیست
آمیختہ ہر چند بہ لعلت شکر نیست
وے درد بدر دیم کہ مارا جگر نیست
تا چند بگوئی کہ بہ جانم خطر نیست
جز درد بہ بستان محبت شمری نیست
ہر چند خیال تو بگوید ضرر نیست
تا زندہ ام از کوے تو غم شکر نیست
دشمن مکشالب کہ بدستم ہر نیست
چون حضرت ترکی خیالم دگر نیست

ناظم چہ ختم شکوہ بے مہرئی دشمن
از یار بیاران چو بہ الفت نظر نیست

۸

پیش از سر کوئے تو دلم را سفر نیست
صدرہ دل دیوانہ و جوشت زدہ من
دل نیست بدینا کہ درو فکر نباشد
بانا ز بخند و گل تر در چمنستان
جز ابرو و مژگان نبود تیغ و سناش
چون کامل شیرینک تو باشد نہ شبنام
چون گرد بگرد و ہمیشہ گرد و رقیبان

خبر نرم تو اورا بمقامے گذر نیست
آن کار نماید کہ بہ عاقل خبری نیست
سمر نیست بعالم کہ دران درو گم نیست
از نالہ بلبل مگر اورا خبری نیست
خبر سینه و دل نیز بجا شوق سپر نیست
مانند رخ خوب تو روشن بحر نیست
لیکن بدر خانہ ام اورا گذر نیست

۹

در بحر محبت شده ام غرق چو ماهی چون موج مرا جانب ساحل گذر نیست

درمان عدد و میکنی افسوس صد افسوس
از حالت ناطق به تنویر آخر نیست

۹

۸

دلم بیا در زنت صبحدم بیاغ گریست
سپیده دم چون که کرد خنده گل را
مر انداد چو ساقی پیاله از کف خویش
فراق یار کس در جهان نمی خواهد
کنم بغیر نه ظاهراً ملالت دل خویش
کسی که جلوه شمع رخ تو یکشب دید
چو تنگ دست کند گریه با شکفت مدار

چو شب سپید نزدیک هر چراغ گریست
بیا و غنچه دهن عاشقش بیاغ گریست
ازین الم همیشه شیشه و یاغ گریست
چو شیشه دور شد از انجم یاغ گریست
کس ندید که بکلی به پیش زاع گریست
تمام عمر به شهر شب بر چراغ گریست
کس ندید که راکه در فراغ گریست

خیال دولت و صلش ز سر نشد ناطق
کنون ضرور بیاید برین دماغ گریست

۱۰

۱۲

بلند بسکه بملک سخن لوائی نیست
نه بلیلم که نخواهم چمن سرائی نیست
هر آنکه گوش کند میشود چرا بیتاب
بشوق عارض رنگین آن گل رعنا
بیش زلف تو از مشک چمن نمی گویم
ازین خیال بگوئی تو گردم آتشه حسن
نگر نگر که بیا و تو نقش دیوارم

ازان بدیده کوتاه بین نه جای نیست
نه قمری ام که بگویم سبر و جانی نیست
اگر ز در دوالم پر نه ماجرایی نیست
برنگ بکلی شیدا چمن سرائی نیست
کسی چو قصد کنم دامن این خطا نیست
که تابیا و تو آید که این گدای نیست
گذر گذر که بسنگ در تو جانی نیست

زجائے خویش بجنبم بغیر ادا و دش
ز بخت بد چه شکایت کنم که میدنم
خذر خذر که نه این کار کارست آفت
بهر عروج زوال و بجز زوال عروج

قسم بضعت که در دگر عصا منست
مصیبت همه آفاق از برائے منست
که عشق بازی جان بازی از برائے منست
نه آن برائے تو منعم نه این برائے منست

بخوان ز مطلع استاد ناظما مصرعه
چه غم که در دل بجا یگان نه جا منست

۱۶

۱۱

مرا کارے بآن منکر قناد است
قصاحت حاجب دولت سرایم
بم پیش زلف تو گویم مسلسل
میسر از غیر احوال من زار
لیکن بر باد و گر خواهی دل من
شبه اے داستان گویش شیرین
کسے مظلوم و ظالم را پیرسد
بیائے آنکه من سر را نهادم
سوائے وصل دار و دل بجان
بخاکش افکنم چون هو و امروز
پری پروانه سنان مشبب محفل
دلت اے عاشق بیدان بعشقش
نباشد فرق در محتاج و منعم

که هیچ از کفر و ایمانش نه یاد است
بلاغت در جهانم خانه زاد است
که احوال بدائے محب و دوست
که بر قولش نه اے یار اعتماد است
که از مدّت نکوے تو قناد است
بگو گر قصه فریاد یاد است
بشهر تو عجب آیین داد است
نه گاهے دست بر قرم نهاد است
بامیدے بعد آفت قناد است
حریفم گرچه از اولاد عاد است
فدائے روئے تو احور زاد است
عنان صبر هم از دست داد است
که هر دو در جهان از یک شراد است

پس از کسب نهر کاوش با ستاد
یعالم مانده ام در خاکساری

کند هر کس که طفل بد نهاد است
غبار من از ان بردوش باد است

۱۲

ندانم هست ناظم یا که دیگر
فقیر آنکه در راهت ستاد است

۱۳

باز در دل شور عشق دلربا افتاده است
طاقت پرواز دار و نه مجال هم زد
و ده چه رنگ آورد این نیرنگی خون و لم
من به نام تو بهمانی عشق و حسن تو بهمان
اے خوشامر آخوشا جی که در وقت
گل نهید که در قفس گلی قفس اندر چمن
غیر بیرون شدن از قفس تو کردیم شب
زان سبب عشاق را فیرا و ناید بزبان
سرمه بایش چون نهم گو بصدناز و غرور
من چه آموزم و لا رسم وفا آن شوخ را
عاجت زنجیر دارم نه ضرورتها بے بند
ماند روشن تاپس و ن که اندر چشم من
چون جوانان تا بکے اے پیر امید بقا

باز برقی حسن او در جان ما افتاده است
قیدی زلف تو در بند بلا افتاده است
کز نگاه آن پری رنگ حنا افتاده است
با هم این رسم جدائی پس چرا افتاده است
همچو فرش ره بکوش زیر پا افتاده است
این مصیبتها ز من صیاد را افتاده است
در چشمم شایدان چون نیم و افتاده است
کانش عشق تو اندر سینه افتاده است
گیست این پرید ریایم چرا افتاده است
شد چه بادت که خویش از جفا افتاده است
زانکه اندر پا من زلف و ما افتاده است
سرمه خاک ره تو بار ما افتاده است
کشتی عمر تو در سیل فنا افتاده است

۱۳

گر کنی سوییشت نظر آینه قربانت شود
ناظم شیدا بکویت چون افتاده است

۱۴

بهار شهرت حسنت کجانیست
نگردد زانک از دستت بشستن
سرے نبود اگر سودا نباشد
بفکر زلف و رویش هست مصروف
رسانم تا بگویش ناله زار
ز باغ وصل تو گل بر که چیند
نگویم غیر را من را ز الفت
صدای ناله دارم کاروان را
برواز بزم من ای شبنم دوران
ز گلگشت چمن حاصل چه باشد
تقدیر زیت هر کس زنده ماند

بشوقت بر دل عالم چجانیست
که خونم کمتر از رنگ چجانیست
نباشد دل در و گرد و چجانیست
دل را غم جزین صبح و مسانیست
رسالی اگر ترا آه رسانیست
بحوران جانش التجانیست
کزین آگاه جز آن آشنانیست
نباشد غم اگر بانگ رانیست
که جائے زند جائے پارسانیست
که رنگ گل چو رنگ دل رانیست
نمیرد کس اگر حکم قضانیست

۱۲

روم ناظم کجا از آستانش
که جایم جز در آن دلربانیست

۱۲

کجا از حسن تو افسا نخواست
بگردن طوق میدارم ز عشقش
جدا زان روناس از دم دل ز پهلوی
بود روزم سیر مثل شب تار
ز گلگون اشک من گردید گلزنک
نخ اند فقه خوان افسانه من

که واقف در جهان از حال نیست
خیال زلفش از زنجیر پانیست
که یاد یار از و گاهے جدا نیست
عیان گر صبح رو دلربانیست
بدستش سرخی رنگ چجانیست
که جز عشقم بیاوشن ماجرانیست

بدست دل فرستم نامۀ شوق
اگر باورنداری امتحان کن
خدایا از تو خواهم حاجت خویش
خوشا چشمی که محور و یار است
شود روزیکه بوسه خاک تیرب

نیازم با تو ای باد صبا نیست
که مارا کار خربهر و رضا نیست
که خرد است تو کس حاجت و انیست
که بخت غیر از پیش تو تیا نیست
الهی غیر از ینم التجا نیست

۱۵

کنم ناطق دل و جان رجانان
که در دستم بجز این بدیها نیست

۱۷

نظر روز بخورشید رو تابان است
خندک یار که در سینه ام چو بهمان است
از ان بجانب گلشن نمیکند نظرس
کنم فدای جمال رخت بو و ناول
وفا کنم که یمن است شیوه عشاق
زمان عیش کجا اعتماد راستاید
شب فراق ندانم چه رنگ می ریزی
شنو شنو که قد عکس تو بیدیه من
ندانم این که بخت رود که در و رخ
از ان تصور روی تو من بدل ام
شبه بکله تار یک من بکن گذر
تویی که حسن تو عشاق را کند شیدا

بشب خیال از ان شام زلف پیکان است
بدل خیال مدارای آب پیکان است
که کوئے یار مرا غیرت گلستان است
نثار حسن تو گرد و جسم تا جان است
جفا شعار کن ای جان که رسم جانان است
بسر که گردش ایام و چرخ گردان است
که روز وصل پس پرده تو پنهان است
نگر نگر که جمالت بچشم حیران است
که کافر از غم زلف تو مهر سلیمان است
که لطف زندگی و نیراحت جان است
که روی روشن است آینه تابان است
شوی چو خورشید و ظلم و ستم نه تابان است

توجه تو اگر گشت مشکل سان شد
کند صراح و دواع تور و زین شب
مطیع حرص و نبوس نشود نه مرد خدا
گه به پریشانی اعمال من مکن حسی

توجه تو اگر گشت مشکل سان است
رفیق من نه بشب غمیر یا من حرمان است
شد آنکه بنده نفس او سرید شیطان است
که نام پاک تو یارب حیم و رحمان است

رسد بجلوس محبوب بادشاه دکن
چو سایه بر سر ناظم ز شاه جیلان است

۱۶

روایت نامی مثلث

تا کجا در حجر نام الغیاث
عاقبت شد در خیال چشم دوست
در غمت امروزشاید جان دهم
از ستمهای تو هست آبی وفا
می خلم در دیده دشمن چو خار
تا نظر آمد بکار عارضت

شوق و صلت بر دجام الغیاث
کو چشم خون فشانم الغیاث
تا توان ای جان چنانم الغیاث
روز و شب روزی نام الغیاث
دوستان آن تا توانم الغیاث
مثل گل نذر خزانم الغیاث

تا طماننداشت چرخ بر جفا
در جهان باقی نشانم الغیاث

۱۷

روایت حیم تازی

تویی که زلف تو از مشک چین ستانداج
دل ای نگار بیا و تو داده ام از دست
آب بند نه طاهر شود دل ناپاک

تویی که لعل تو گیر دزبرک لاله خراج
متاع جان بخیال تو کرده ام تاراج
که موسی پیدا نکرد و گه ز شانه علج

چکید قطره اشکم چو در غم شیرین
بفرق خویش نهادم بسان گوهر تاج

۱۸

تتم ز ضعف بگویش نرسد ناظم
بسان کاه ربود و سر شک چشم کاج

رویف حائط طی

بفرقت پر پرواز را کثاید روح
از ان تبار تو کردم که راحت جانی
گمان مدار که گویند عاشق تو بس
شتاب که مریض تو جان بداد
بشرع نیست بهندان یغی ای دوست
سر شک نیست که نماید و گر چشم چشم

پے سراغ تو ای جان ز تن برآید روح
که بے تو در تن کاهیده ام نشاید روح
که چون روی بجزارش تن درآید روح
کنی چو دیر ز قصرش برآید روح
که نغمه طرب وصل تو سرآید روح
بیا بنعش که تا در تتم درآید روح

۱۹

نوید وصل تو مردن و بدنه ناظم را
کنون چو دیر سعی ز نقش برآید روح

۵

رویف خائے محم

بنماید از نگار بفصل چهار رخ
از نشئه شراب وصال تو سر چشم
اشک بیا و گوهر دندان چشم است
آن بیت که میزدم ز فراقش بسنگ است

هرگز کنم نه سوئے گل و لاله زار رخ
آرم بسوئے باده نه چون باده خوار رخ
یا از صدف نموده و در شاهوار رخ
آخر نکرد جانب لوح مزار رخ

۲۰

از طاعتت بود چو کناه تو بیشتر
ناظم کنی چگونه به پرو و کار رخ

۱۱

رویف دال مہلہ

وانشمس بود چہرہ زیبائے محمد
 آمد بنظر تارخ زیبائے محمد
 بامشعل مہتاب چراگشت نماید
 آر دشم نیک بدینا و بعقبی
 ممکن نبود طوبائے فردوس بخشہ
 این نکتہ پس از مرگ شنیدم زیکیر
 عجبت کہ از بھر شفاعت بقیا
 دارد نہ تمنائے رخ یوسف مصری
 پروا نکند گرچہ شب گور بود تار
 آن خستہ جگر خستہ درونم کہ بخشہ

واللیل بود زلف چلیپائے محمد
 گردید و لم عاشق شیدائے محمد
 گر گنبد خضر است نہ جویائے محمد
 در دل جو بود و خسل تمنائے محمد
 قربان نشود و بر قد بالائے محمد
 دربان و لم بود و تماشا شائے محمد
 واللہ چه خوب است تقاضائے محمد
 چشمیکہ بود و محو تماشا شائے محمد
 شمع نیست بدل داغ تولائے محمد
 گویند مرا عاشق شیدائے محمد

۲۱

دل گرچہ شود دور ز پہلوئے تو ناگم
 از دل نرو و لیک تمنائے محمد

۴

از کامل تو سنبل پیمان گلہ دارد
 زبید بچھان شکوہ عشاق معشوق
 وحشت بفراید جو وز دبا و بھاری
 ہر لحظہ کند غمرہ بمن شیخ ریائی
 ما ایم کہ از گردش تقدیر نیست الیم

وز چشم تو چشمان غزالان گلہ دارد
 بلبل بچمن با گل خندان گلہ دارد
 دیوانہ و لم تا ز بھاران گلہ دارد
 وزند سہب من و اعط نادان گلہ دارد
 نادان بود آنکس کہ ردوران گلہ دارد

از سخت رگ گردنت اناظم شید

شب برو تو مقابل مریبان نشود
آیدش عقل کل را بگردایت فلک
بهر نظاره آهوی تو آید ز چین
زلف پیمان و خط سیر تو به کشید
نیست آن مرد یک چشم که چو دیده
همه تن گوش نگردد که شیرین سخت
از چه سدره تو جانب ادا چو روی
اشک من بود که گوهر به بهایش داند
تازه از گریه نگردد دل فسرده ما
زخم آنست که مرهم نبود در کاش
هر که از دیده دل پرده غفلت برداشت
یست زندان خدا خانه دنیا و فی
ایدل از معصیت خویش بکن توبه شتاب
سائلان را نکند دور زرد و کریم

روز روشن چو بود مهر و خشان نشود
کافر عشق تو ز بهار سلیمان نشود
چین زلف تو اگر دایم غزالان نشود
خواهش اندر دلش از سنبلیلیان نشود
پیش آینه خسار تو حیران نشود
همه تن چشم که بر روی تو ایگان نشود
موج دریای شکر من نالان نشود
ورنه هر قطره بنرخ در غلطان نشود
این نخل است که سرنیزه باران نشود
درد آنست که منت کش در مان نشود
مخفی از نور نگاهش رخ جانان نشود
عافل آنست که دل بسته زندان نشود
پیش حق تاز تو وادفر عصیان نشود
آستین شکر آلود گس را نشود

پیر گناه کار بود نزد خدا غفار
ناظم از جرم خود آنکس که پشیمان نشود

چو سرت برانوی من شوی صانع بدو
نه چو قامت صنوبر بر خود کشید باشد

دل دشمنم به پیو چه قدر طپیده باشد
چو خطت ز سبزه اے گل بحمن دمید باشد

شده نرگس از چهره پیران شد سنبیل از چهره پیران
 چشم زار آید جو غزال دشت خوابم
 به شب بجز پادشاه دل من طبع پادشاه
 تو در آن زمان بیگانی بپسید مرغ جاکم
 نه ز تشنگی بسوزد دل من بوقت مرد
 بپسید وصل خوبان سر خوشی تن فرم

دم سپر چشم و زلف تو اگر ندیده باشد
 بخیاں چشم مست تو مگر میدیده باشد
 نرین خشک مای که نه هم طبع پدید باشد
 بغمت جو مرغ جاکم ز بدن پدید باشد
 دم تیغ تو گراے جان بگور سیده باشد
 چه خوش است این متاع چه کسی خرید باشد

ز خراب حال ناظم چه بگویمت که شب
 بگمان من وانش ز بدن پدید باشد

۵

۲۴

چشم جادو فن نه تنها سحر بردل میکند
 اسیری دیوانه خود را من به پاسبند
 اسے مسیحا بر مریض خوشی تن رحمت
 گر چه میداند که از بے پردگی لیلیا دور

عاشقان را بیشتر ناز تو بسمل میکند
 زانکه دام زلف تو کار سلاسل میکند
 کین تغافل همسری بازیر قاتل میکند
 لیک محبوت هر زمان روسو محمل میکند

حاسد بد گوئے را گوید نه دانا تر است
 زانکه اے ناظم نه عاقل کار جاہل میکند

۸

۲۵

داغ دل لاله زار را ماند
 چمن سبز پیش عارض یار
 عاشق خسته تو اے شبنم
 بے گل روئے تو دلم ایجان
 اشک من در خیال دند

دیدہ ابر بھار را ماند
 باغبان خار زار را ماند
 بے نوا و نزار را ماند
 لاله داغدار را ماند
 گھر آبدار را ماند

شب گور است سخت لیک
سبزه خط بگر و عارض یار

شب بجزان یار را ماند
سبزه تو بجزار را ماند

۲۶

غیرین خال رویش لے ناظم
نافه مائے تنار را ماند

۱۵

واقف دلت ز حال جگر خستگان نبود
سرو چین یسان قدت آجوان نبود
صد بار کردمش شب وصل امتحان
جان را فدائے حسن تو کردم از انکه دل
شب گفت تا حکایت عشقم بزم یار
ماندم زنده در شب بجز تو ناسحر
آن آتشی که خرمن عمر عدو بسخت
کردم دل برشته خود نذر شاه حسن
اے وحشت از طفیل تو امروز دست
سخت این چنین است گردش چشم تیار
رقم سبک بچشم زن تا بگوئے یار
بودیم ما بصحبت شیخ ریاسند
کردم چنان فغان ز غم فراقش که شب
کردی علاج زخم جگر مائے دشمنان

بر عاشقان نگاه تو اے دلستان نبود
هم رنگ عارض تو گل گلستان نبود
لیکن شکر چو بوسه شیرین لبان نبود
قابل پیشتار تو ای جان جان نبود
باقصه خوان که یاد خیرین داستان نبود
مارا بسخت جانی خود این گمان نبود
پنداشتی که آه من ناتوان نبود
بهر کزین بدست کد ارمغان نبود
مارا گذرو گرنه بگوئے بتان نبود
زین راز ما خبر بمن اے آسمان نبود
نازم به بخت خویش که خواهم گران نبود
آندم که ذکر بیعت پیر معان نبود
خواب شناید یه همسایگان نبود
چشمت مگر بخت دل دوستان نبود

ناظم رسید بر سر نعشم سگ حبیب

۲۷

آندم بحسب من که بجز استخوان نبود

۵

می ندانستم که در غم دیده پر خون چون شود
گرچه افراز دست خود را مگر ای باغبان
سیل خون جاری شود در یادش اینجاست
گر نیارم یاد هر دم حال روز وصل را

رفته رفته قطره های اشک چون شود
سر و پستان همسر آن قدموزون چون شود
از دو چشم من بجان آن رو گلگون چون شود
شاد شاد اندر شب غم قلب مخزون چون شود

۲۸

با هزاران حیل آرم آن جوان را در غل
لیکن آن ناظم مطیع این پیر گردون چون شود

۹

یا در لف و رخ تو صبح و مسامی باشد
هر زمان دیده من واپس دیدار بود
گر تو باور کنی گیر و بدستش بر بند
ما بهمانیم که بود دست فاطرت ما
کاروان را بود آرام ز بهر ای من
زندگی را چو حباب لب ریادانم
ورعشق است که داند نه دوایس
گرتو آگاه شوی که نگذاری دستش

وردمن سوره ولیل وضحی می باشد
گوش من منتظر صوت شما می باشد
خون من سرخ تر از رنگ حنای می باشد
تو بهمانی که ترا پیش جفا می باشد
زانکه آواز فغانم چو درامی باشد
موج این بحر چو نقش کف پامی باشد
ورنه درد سوز هر درد و دوا می باشد
زانکه از پائے کدا و فزع بلامی باشد

۲۹

آید آن شوخ چو ناظم سو ویرانه من
همیش فاقه شرم و حیا می باشد

۹

ورود در سینه بلبه و بکامی باشد
در شب بحر خیال توانی دل با

این همه در شب غم مونس پامی باشد
که دم ضعف نه خس کم ز عصای پامی باشد

این همه خام خیال تو بود ای صاحب
فرض کردم که نیست و خدنگش بر من
وصف بالا ای تو در زیست شمع غارم بود
بله پس هست هر آنکس که بدینا گوشت
کیمیایست قناعت به تلاشش بر گیر
فضل خالق نبود بجز تو انگر نه

صبر اندر دل شوریده گجای باشد
زخم گیر نیست بدل و پیرامی باشد
زان غبارم پس مردن پیرامی باشد
طالب و خدام و دشدا می باشد
زانکه این خاک نه تر طلا می باشد
دست لطفش بسیر شاه گدای باشد

قدر دشمن نبود چون سرگوشن ناظم
بوم در منزل آن ماه همامی باشد

۱۵

چو طوبی قدرت شمشاد اولم نخواهد شد
اگر ای شمشاد دشمن نیایی در بر من
بهر محض که چه طاهر بشود و بر کنبد کرون
روم چون کوه کن همراه قاصد تا کوشش
ستم چندان که منجو اهی کن ای عالم که ایام
شمشیر جفا یا محتسب که خون من بر
سخن از شمشک چین گفت خطا کردم خطا کردم
بیاس طرست ایار از زان میکنم جان را
اگر خیرم ز بیم یار بر خیرم من از عالم
نکو کم حاسدان را بد که من این بنک میدم
خیال عارض دلار و سوداگر زلفش

بزرگب لعل رنگیت گل حم نخواهد شد
مگر در انتظار چشم من بر نخواهد شد
ولیکن باه نو چون ابرو و دل نخواهد شد
که شیرین قصه هجرتش از بر نخواهد شد
لبم در شعله تو و ابر و او نخواهد شد
جدالک از کف من شیشه ساق نخواهد شد
که همچون غنیمت زلف تو مشک تر نخواهد شد
و گرنه در جهان چندی ازین بخت نخواهد شد
که اندر شمش چهرت جای ازین بخت نخواهد شد
کس از کوه اندیشا بمن هم نخواهد شد
جدا از و نخواهد شد من از سر نخواهد شد

چه خواهم و تر گانت چه گویم وصف است
اگر گویم شود و میسر بداندانت مشهور هم
همین دانه همین گویم همین گویم همین دانه

چنین شتر نخواهد شد چنین شتر نخواهد شد
که هرگز گویم از دندان تو شتر نخواهد شد
که چون سکی سخن سخن سخن شتر نخواهد شد

نخواند دشمن از نظم نباشد عیب کاظم
که بیند مهر را در روز از شتر نخواهد شد

۳۱

۵

دلیم چنان محرم نگار می کرد
که بسوزد من کشته و نمی بینی
خیال جمله جهان را کنم ز سر بیرون
تمام عمر اگر من شنای او گویم

بشاخ گل که گلشن بهار می کرد
دلیم بنرم تو پروانه وار می کرد
ولے جدانه سر آن نگار می کرد
دلیم نه سیر ز او صابریار می کرد

فتاد عکس خوش در چشم من ناظم
مگر نگار سر جو بار می کرد

۳۲

۵

بیت دال محرم

نه در گلوی تو و او بختم از آن تعویذ
طلسم جمله جهان را ز چرخ پیر طلب
به کاغذیکه نگارند صورت زیبایش
ز خون دل بنویسم نقش حب ترا

که دارم از خط آن یار محرم بان تعویذ
چو بستن است به بازو آن جوان تعویذ
بشوق میکندش پیر و هر جوان تعویذ
تعجب است نباشد چو خون چکان تعویذ

اگر آن کند که به ناظم شود محبت
از آن کشاد بازویم آن جوان تعویذ

۳۳

۱۲

بیت رامیه

از تهنائے هر ولی شد ابد استگیز
 همچو گل طور پندارم که باشد هر خلق
 رحمت حق عاصیان را دوست رود
 هرگز از خورشید محشر غم نباشد در دلش
 چون نگرود مشکل آسان از دعایش جهان
 هر کس خواهد شود از خوان لطفش بهره یاب
 بر لب رضوان نباید وصف در دوش
 رحمت للعالمین شد خاتم پیغمبران
 از میحاکس نمی جوید علاج در خویش
 هر ولی اندر جهان بر اتقان ازان بود
 عقد لایحل خور را با و سپرده ام

دستگیر از هر حق شد حق بر اے دستگیر
 سر ز چشم بصیرت خاک پاک دستگیر
 دستگیر از بهر من شد من بر اے دستگیر
 هر که دارد فرق خود ز یرواے دستگیر
 هر محال از حق شود ممکن بر اے دستگیر
 رو کند چون من سو مهان اے دستگیر
 گریه بیند گلشن فرحت فر اے دستگیر
 دوش پاک هر ولی شد زیر پای دستگیر
 نادان مشهور شد دار الشفای دستگیر
 فخر باشد اتقار از اتقای دستگیر
 تا کشاید ناخن عقده کشای دستگیر

۳۲

دولت کونین را اندر جهان زندگی
 بالیقین یا بیم ناظم از دعا دستگیر

۸

پروستراک محمد

بجاها ان نگند اهل علم قصه دراز
 خیال رو تو هست انگار در فکرم
 غرور حسن ترا من بجان خریدارم
 گذشت عمر که از سوز تو سخن گویم
 بقتل من چو شدی مشتبه بسفا کی

سبوز آب چو پر شد نمی دهد آواز
 گمان مبر که شوم با خیال کس همراه
 که لطف خاص بود عشق را نیاز و نیاز
 گنج بجال من خسته اے ستمگر ساز
 خاکم آ که شوی باز صاحب اعجاز

اگر ز گنج قناعت نصیب میخوای
نگاه هست ملاحظه تو خاکساران را

غمان نفس مگردان حریفان زره آرز
نظر بسوزد غریبان کن آن غریبان را

ز دست ضعف یا منش نرسد ناظم
چو عند لبیم و تا گل نمی شود دیر واز

۳۵

۵

رویت سین مهمله

روز یاد و روزی بایت دل داریم پس
بگل رویت بگلشن گل چو خار دید نظر
محو دیدار رخ دلدار را با گل چه کار
که عرض اریم از کشت عمل در زندگی

شب شوق زلف مشکبونت سحر اریم پس
زان بصر باغ بکبار اریم ز اریم پس
مانظر اے باغبان بر و او داریم پس
نخم الفت در دولت اریم کاریم پس

یاد و خسارش بر آن دار و گل را نگاریم
در آنکه ناظم ز گلشن خست اریم پس

۳۶

۱۱

رویت سین محجمه

هر دم گرفته خنجر و تیغ دو دم مباش
سیما چو آفتاب رخت مثل ماه تاب
از دست یار ساغر صبرها کشم بدام
خواهد دلش که ترکب ستم با کند مگر
کافیست از تسلی من تیر خنجره ات
دار و بران فراق کز امید بگذرم
شاید که حرم نیر شود موجب نجات

لله در سر سر من اے صنم مباش
با این جمال باغ جو روستم مباش
ایدل در آرزو و سر جامم بهم مباش
گوید غرور حسن که گرم کرم مباش
اے جان بفکر بستن تیغ دو دم مباش
گوید هوا وصل که مایوس هم مباش
بظن ز اهل بر چو شیخ سرم مباش

غافل بعیش و عشرت و ناز و نعم مباش	راه عدم به پیش و اجل در قفایست
منعم در آرزوئی بنده ارم مباش	ترسم شود که بهره شداد و حشر تو
امروز شاد کام درین دارم مباش	و این خیال پیش که فردا چه بگذرد

۵

گیرم که ملک و مال همه از دست
ناظم مگر بالفت و ام و دم مباش

۳۷

رویت صفا و مهمل

مست گرد و سر کس در زندگانی از جام حرم	کس نمی گرد و ریا اندر جهان از دام حرم
بر زمین ذلت افتی ای حریص از جام حرم	تا نباشی دوازوئی تانیایی غروشان
بمحو طامع بسته اندر دام حرم	از قناعت بجز می یابند زخهاران
در نوشتن به نقطه آمازان روان حرم	می شود محروم طامع از نعمت اندر جهان

۵

ذلت خواری نیست دیدم از چشم خود
تا نیامد بر زبان آن ناظم من نام حرم

۳۸

رویت ضامع و مجمل

باشد که از تصویرت ای نازنین غرض	دارم کجا بعشق تو از بخشین غرض
دارم نه از تو ای دل اندوکیلین غرض	و کوئی یار باش که در برم یار باش
هرگز مرا نماند به تقاض چمن غرض	بستم بوج دل چو طراز رخ نگار
دارم کجا زیبوی تو ای مشکین غرض	در یاد زلف یار بسوی تو بنگرم

ناظم کشم شراب محبت ز چشم یار
باشد نه از سبوح و از سائیدین غرض

رسم است اینکه یار نویسد به یار خط
افسوس بقراری دل را علاج نیست
عاشق که عرض حال معشوق خویش کرد
گویم اگر چه عمر روان را که باش باش

گایه مگر نوشتنت نه سویم نگار خط
هر روز سوئے یار نویسد هزار خط
گویا گداز نوشتت بر شمع یا خط
لیکن امید نیست نویسد نگار خط

در حیرتم که هیچ جوابش نمی دهم
چندان نوشتت ناظم امیدوار

ز دلم زلفت تو باشد دلم کجا محفوظ
گرفتم اینک نیائی بمیکده زاهد
عبارت را تو ای شهسوار میدارم
بحق که نیست تراقدر گوهر آدام

خدا کند که بمانم ازین بلا محفوظ
مگر ز طعنہ رندان شوی کجا محفوظ
درون دیده خود همچو تو تیا محفوظ
که همچو چشم نداری سر شک را محفوظ

ز شورش بای رقیبان منم ناظم
ز بانگ سگ که نباشد که گدا محفوظ

بودم نه از ستم بازان نازنین توقع
در باغ عشق روید خار و بلا بارود
اقرار وصل کردی گفتی خداست شاید
صد بار از مودی باز از وفا چه پیری

میداشتم ز دستش هرگز نه این توقع
این را سمان توقع وان از زمین توقع
هرگز نگذاشتم اے مہربانین توقع
ایجان مگر نداری از من چنین توقع

ختم است بزگارم ناز و ادا نمزد
ناظم چنین ندارم از حور عین توقع

۵

ردیف غین معجمه

حاصل هر کس نباشد و رجحان فراق
بیم گچین خوف صیاد از دلش گردید
بیکل رویش بگشتن خو که نگاشت با
گاه باشد صبح وصل و گاه باشد شام
زانکه ممکن نیست باشد هر زبان اجتناع
تا نیاید بکبل اندر گلستان راحت فراق
بے رخس باشد کجا اے باغبان اجتناع
در جهان ممکن نباشد جا و دان اجتناع

تا نیاید دولت وصلش نگر و مطمین
ناظم دل خسته را باشد چساراحت فراق

۵

ردیف فا

چون توانگر نیست ایدل گرچه دلفریب
من بشوق پائے پوشش تا رسم در برم
گر شود آگاه از شوق دل دیوانه
تصدیق من مکر و ز میبار و بدل
لیک بجز در جهان هستی را سر بکف
آن ستمگر می نشیند بجز من خنجر بکف
و سست دشمن در نگیرد آن بری بکف
در نه آن نازک بدن میباشند خنجر

ز بدر امن می خیم کیس و چو رند می پرست
یار من آید چو ناظم پیش من سنا بکف

۵

ردیف قاف

خوشتر از گلگشت باشد ویران بون عشق
حال خوش گریه من نیک بنگر چاره گر
اینقدر ز تاشه بخشد قاف و چو بون عشق
گشت یک چشم چو چوچون دیگر بون عشق

باشد آه من جهان سوزن تپ بحران یار
بان بود اشعار من نهنگین تر از گلهاست

ابر دریا بار گرد و دیده پر خون عشق
کاید اندر زمین من مضمون ناکون عشق

شهرت دیوانگی تا ظلم دل خستین
که چنان مشهور شد از جهان مجنون عشق

۴۵

۵

رویف کاف تازی

شب گوار چه داری ای انسان تارک
گرچه رفتم به چین از بے گلگشت و
به نفس حال شب تار چه پرسی از من
شب بچو زندانم که چسان میگذرد

یک سرگز نبود چون شب تار یک
بے گل رو تو شد صبح بهاران یک
روز روشن چو شود در غم جانان یک
شد شب مه چو پیاد رخ جانان یک

روکش صبح بود گرچه بیاضم ناظم
دانش لیک و چون شب تار یک

۴۶

۹

رویف لام

روز و شب است محو خیال نگار دل
سوگند میخورم که نیایم ولیک راز
آید صدای ناله زرد پوار دور مدام
ای گلزار جانبیب گلشن جو میری
در زندگی چو داشت خیال وصال یار
شاید که جان بوعده وصلت و دین
قربان کنم بحسن تو ای ماگنی اگر

ای عشق رحم آر بنا کرده کار دل
آرد بگوئی یار مرا بار بار دل
گریه بگو یا چستان زار زار دل
افتد به سیرگاه تو این دانه دار دل
راحت نیافت بعد فدا و قرار دل
یک عمر شد که میکشد انتظار دل
جانم بلب رسید کزین بیقرار دل

و کن خیال رخ و زلفت یار را | یار و کن ز سینه ام اگر و کار دل

۲۵

روز حساب حجت حق گشت جوش
یا ظلم زجرم خویش چو شد نمر مسار و

۵

رو بخت میم

در دل خود نه تمنائے بھارے دارم
گر به پر سندی بخت الفت احمد داری
هر زمان فرقت او مثل سپندم سوز
تا شدم عاشق سیمائے تو مثل سیمای
در نظر زانکه خط سبز نگار سے دارم
بے تامل گنم این عرض که آری سے دارم
در جگر از تپش عشق شعله آری سے دارم
نه سکوئی نه تسلی نه قرار سے دارم

۲۶

ناظما کل بصر تا نبود در کارم
که چشم از ره او گرد و غبار سے دارم

۵

بشوق شمع رویش چون بسو آنجن رفتم
بیاد لعل ز گیش که سوئے من رفتم
بشوق عارضش کردم رخ خود جانب کلها
بیاد عارض تو گاه دیدم شمع محفل را
بشوق روانه سان غلطیم و از خویش رفتم
بشوق زلفت مشکینش که سوئے ختن رفتم
بیاد قد بالایش سوئے سر و چین رفتم
بشوق روئے زکینت که سوئے چین رفتم
ازین حسرت چو جان از جسم من از آنجن رفتم
و مدتا صبح از عالم من آیدان شکن رفتم

۲۷

نه کس همراه شد با من یار و وطن ناظم
بصد یاس و الم تنهامن آخراز وطن رفتم

۱۱

در سینه داغ زان رخ انور گرفته ام
سو و بسوز زلفت معنبر گرفته ام

ایدل منال از غم حقیقی که مابدست
 نگاشته ایم نحو خیال رخ نگار
 در یاد ابروان تو بهر ملاکت خویش
 ز خصلت نداد رشک که بیند کس خست
 خون دلست در غم بجزرت چشم ما
 گاهی نظر بیدیه حیران ما فکن
 اے نو نخال در غم قد بلند تو
 سخت است الفت بت میسر و سنگدل
 باین و آن چه کار که در نبرم شاعر

دامان پاک شافع محشر گرفته ایم
 انگشت در دمان و بکفت گرفته ایم
 اے شهر سوار تیغ و پیکر گرفته ایم
 تا کار نامه برز کبوتر گرفته ایم
 ساغر کجاز باوه احمر گرفته ایم
 کین آینه ز دست میکند گرفته ایم
 جادر چمن بیای صحر بر گرفته ایم
 این نکته یاد از لب آذر گرفته ایم
 داد سخن رشاد سخنور گرفته ایم

۲۸

از دل هوا آن لب رنگین میرو
 ناظم بخت اگر چه گل تر گرفته ایم

۱۲

نه آشنای رفیق نه همنشین دارم
 چه نسبت است بسیمای قیام
 چون عند لب نترسم ز آتش کلهها
 نشو و نه تاز غم غیر واقف اندر نبرم
 به پیش داور محشر نایم اے گردون
 یقین که پاک نشوید بجز دست گیرم
 به پیش زلف تو از مشک چین چین
 رسید تا بمشام شمیم کا کل یار

مگر تصور آن یار به حسین دارم
 که آن چنان دل مضطر نه اینچنین دارم
 از آنکه الفت خسار آتشین دارم
 از آن چشم دم گریه آستین دارم
 بدل که از کف تو زخم تیغ کین دارم
 ز انفعال عرق آنکه بر جبین دارم
 خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
 نه شوق عنبر ساران مشک چین دارم

نثار بر درخت سانه میکنم جان را	از آن که مهر بتان عدو دین دارم
بپاس خاطر جانان سکوت و زریتم	نه من اگر چه باقرار او یقین دارم
گذر گذر که ترا نیست جز دلم را به	بیایا که خیال تو بهمنشین دارم

تصویر رخ یار است در دلم ناظم
ازین خیال نه حاجت بهمنشین دارم

۵۱
۲۷۹

روایت نون

سوی کویت عدو دوید که من	اول ای یار اور سید که من
کیست گفتم شود بسیار نثار	دل به چلوئے من طپید که من
کیست قربان رو من چون گفت	صبح از آسمان دمید که من
گفت مائل به بوزلفم کیست	از گلستان صیافزید که من
کیست گفتا چو دست زنگینم	خون ز چشمان من چکید که من
گفت و پیش قامتیم که رود	سرو از بوستان دوید که من
گفت قربان فرق من که شود	مرغ روحم ز تن پرید که من
شب چو گفتم بانتظارش کیست	خواب از چشم من رسید که من
گفتمش پیش تو مرا که شد	غمره اش خنجر کشید که من

گفت در زیر تیغ من که شود
گر دلم ناظم خمید که من

۵۰

۱۰

هر کسے دار و نظر وقت سفر در آستین	نامه را پنجهان بکن آ نامه بر آستین
یوسف پیداوے بدست جلال عالم آستین	چون در خلقم کرت بود نمرد آستین

<p>اشک میریزم نه در بحر تو آدریا حسن نیست در وقت آرایش دوست یگان پروردگار نه گزیده پس چرا کردی دشمنی من چون نه گزیده من از زان جهان کز قتل و ستیزی می ترسد از هجوم کافر از براسه ناز و رخ و اعطای دارم</p>	<p>چون صدف می پرورم لوگو ترور از سر لطفش چید مشکب ترور استین همچو مرغ جان ترا مرغ سحر و استین گزندی جان من تنگ شکر و استین هر زبان دار و نهان تیغ و ترور استین زانکه می باشد با وقع و ظفر و استین چشم تر بر دامن و امان ترور استین</p>
--	--

از تیر دل در دل شب گزینی ناظم دعا
 تا سحر پیدا شود رنگ اثر و استین

۵۱

۵

<p>باز و ابرو می تو خنجر چه تواند کردن شمشیر که تر نشود از اسب لطیف در جهان به در کس نشو کار گز نیست در خلوت و لدار تراره ایدل</p>	<p>پیش مرگان تو شتر چه تواند کردن پیر زن باز و زویر چه تواند کردن چون جدا گشت تن سر چه تواند کردن شور و غوغای تو بر چه تواند کردن</p>
---	--

کشور نیست باز و زویر گزینی ناظم
 بهمت بادل و لبر چه تواند کردن

۵۲

۱۱

<p>پسند خاطر آن شوخ شد طر زبان من مدد اسب به پیروی الغیاب استکیا بهتاع دل ترا بسپرده ام آیه خوبی اگر امسال هم آن گل نیامد یگان کرد</p>	<p>بجدا شد که واقف گشت باز و استان من که از کف میرو و بیرون عشق او عنان من فدای تو شود هم بعد ازین جنس و ان من رفیقان از خزان بدتر بچار گلستان من</p>
---	--

فیضشان مشک بر زخم دل من بقدر قابل
 ندیدی ز پیر شاخ گل اگر ای سرتی گلچین را
 سر شک چشم گر شد خشک آیه هم یکن حیرت
 شتاب آیه مسیحا دم بیاد و تنایا نام
 غرور حسن را بنگر که هر سه آن پیری پیکر
 بسا آن حضرت ترکی بگو حال دل زارم

مباد و آلتیخ کرد و بر سگانش استخوان من
 نظر آمد چسان در کعبه گلشن آشیان من
 که سوز و بحر و بر را بیگان سوزن خان من
 که آمد از غم حیرت تو جانم بر لبان من
 بگو پیر یا سه نویستی چون ابروان من
 صبا گر بگذری سوخته دیار و دستان من

بجائے گوهر نظم بعالم کس نمی خشد
 اگر بخشد بخشد ناظم شاه زمان من

۵۳

چو خاکستر فلک را از او سوزان میتوان کرد
 مرض پوشید از چشم طبعان میتوان کرد
 بیاد آیه چشم تو در دشت خن فتنه
 اگر دست جنون از دامن دل دست بر دارد
 نه بر تو جبر نخواهم نه صبر اندر دلم آید
 بسوخته خانه ام آن گل اگر آید بے سیرش
 بسنبیل و صف زلف آن جنم گفتن نمی تواند
 بوصف تو بچار سب خطت آگل رعنا
 اگر دانه که میدارند یار کشیدن خا

زین غرق خون از چشم گریان میتوان کرد
 نه پنهان و در دل لیکن ز جانان میتوان کرد
 نظر بر دیده مست غزالان میتوان کرد
 غریزان چاره چاکت گریبان میتوان کرد
 نه که این میتوان کردن نه که آن میتوان کرد
 دل پر داغ را رشک گلستان میتوان کرد
 نه ذکر قافش با سر و بستان میتوان کرد
 دل فسرده را چو غنچه خندان میتوان کرد
 حدیث عشق را سیرینان میتوان کرد

از آن سر خطه باشد دامنم چشم که ناظم
 که پنهان گریه مادر یا د جانان میتوان کرد

۵۴

۱۷

سرت گردم که می پرسد نه لعل تو ملا من
 کنی اے نامه بر در نرم او گر عرض جان من
 بگریم غیر چشم تو چنان بگریست میدانم
 چه می پرسی چه می بندی چه می ای می بینی
 عدد و را پسبان تو از آن نگذاشت در بر
 پیا اے مدعی چشم اگر تاب سخن داری
 نه من تنها بر راه یار فرشت راه گردیم
 تو بر مسند نشینی من به پا انداز چشمم
 منم اندر جهان کنز بخش بیگانگان گرم
 بشوق اے باغبان سرو چین اگر یار
 شب بچشم شب که راست لیکن زین می
 غلط گردم ترا اے آشنا از خود جدا گفتم
 از آن اے غیرت لیلی دل من قفس ماند
 رسید عشاق را بر ناک جانان بوسه داد
 حسینان جهان را که بچشم حق نگریستی
 بحسن و زلف و نشو و نرم سو کند آینه

بدل شرم کنه را دوست یارم

که بار و آب حمت از چشم انفعال من

۵۵

اے خالق چشم و سر و گوش و دهن من

خبر حمد تو خواهم که نباشد سخن من

اسماء

شدم قمر بان چشمانت که می بیند
 نباشد هیچ چشمه کو نگرید بر ملال
 که خواهد شد نه تر از اشک وقت انتقال

خارج من خیال من دل من خسته حال من
 که او بچاره ای جان بود اندر احتمال من
 که تا حرفه نگیری در پس من کمال من
 که دار و شوق پا بوسه چشم با کمال من
 زوالت آنچه باشد مستحق باشد کمال من
 مگر از دوستداران کس بجای ملال من
 نخواهد شد بسبان قامت آن نونکال من
 که از صد غید افشرون اسبیت صبح وصال
 که عکس روئے تو هر دم بود اندر خیال من
 که در عشق تو باشد همچو حالش از حال من
 چرا و اسب پیشانی زلفی با کمال من
 کشائی لبش به هر طریقت بر خیال من
 که از دیدار جانان بشود آشفته حال من

کاند رره یار است مدت وطن من
 باشند نه بحر روئے تو روئے سخن من
 گیر درخت زنگ گل گلدن من
 بر باغ جنان خنده نماید چمن من
 گرد و بدل از عیش تو رخ و سخن من
 باشد که نه جزوئے وفاد بدن من
 زان طعنه زند چشم ترم بر دهن من
 دوزید بتا رسر مویش کفن من
 از وعده هر روز تو پیمان شکن من
 خیر از تو کس نیست که در انجمن من
 تار نیست نه باقی به تن از پیرهن من
 زهر است ولیکن پئے دشمن سخن من
 کافی است مرا ترک شیرین سخن من
 هر چند نه شایان تو باشد سخن من

و صبا گو بجز ان سخن من
 ز غم جز غم عشق تو بجا کم
 ز جانب گلزار پئے سیر خرامی
 از چشم حقارت منگرداغ و لم را
 اے مدعی انجام من آغاز تو باشد
 پیغام رسانید ز من با سگت کوش
 از خنده نشدا نچه که از گریه ربودم
 چون شسته ام از فرقت زلفش پس
 دانی که چھا ظلم رود بر دل عشاق
 اے حسرت دیدار مرو از دل نا لان
 صد پاره ز دست سگت در بان تو
 شیرین بود از شهید بجام دل احباب
 هرگز نه کنم وصف شکر نیری صائب
 برو صف تو اے ختم رسل ختم کلام است

تاظم چه زنی حرف بوصف شیرین

کافی بود از بھر تو شاه دکن من

۵

۵۶

رویت و او

همچو قمری میکنم هر خطه کو کو بلوچه
 زانکه میا شد بھر جاطاق ابرو و پرو

و مبدم گریم ز شوق قد دجو جو بگو
 نیست فرصت تابسو کعبه بر خوانم

ملک اندر باغ و آب و مسیت در صحرای
مثل خار آید نظر نگهانی تر در چشم من

میشود چون نقش خوشبو گیسو سوس
چون شود اے باغبان آن یار کز و رو

۵۴

شب چشم زان مست ناظم از چشم زلف
تا ناید عیب من آن عین من مومو مومو

۱۰

رویت با هوز

چون تهر پیش نظر آن ماه پیکر آئینه
وار و آن طفل حسین هر دم نظر بر آئینه
در پیش آفریده آفتاب طکان آمد نظر
لوح دل را و قصب آن تیر مژه بنموده ام
آنگاه که چشم بگرد تو در روز محرم
که ترا دیدم کردی بت تراشی ای صغیر
الفستق آئینه رویان کرد صافم این نقد
چون بشب آن ماه پیکر عزم آرایش کند
تیره دل از صحبت پاکان نمی یابد جلا

تا بد از عکس جمالش مثل خورشید آئینه
ساخته اے کاش از چشمم سکندر آئینه
گشت مثل دیده حیران که ششدر آئینه
کرده ام امروز و او پیش شکر آئینه
شب چو آید میشود ماه منور آئینه
ساخته از چشم دل صد بار آذر آئینه
در دلم هر شئی نظر آید که چون در آئینه
جائے آئینه بود پیشش قمر هر آئینه
بنگر داعی کجا پیشش نمی گر آئینه

۵۸

رو پاکان بنگر اے ناظم که باشی صفا
مینماید زانکه هر عیب و هنر در آئینه

۶

خسارالم نه در دل سهل شکسته
اے قیس از غم تو بلیا خبر شد
در بحر عشق تا برسم اے هوای عشق

اے تیغ کند خاطر قاتل شکسته
گو پایے عمر در پی محمل شکسته
از عمر من سفینه بساحل شکسته

باخ غنچه بازده دست باغبان
سهمان رسد چه دعا تو ای خیل

تاز نگاه چشم غنا دل شکسته
صد بار دیده ام دل سائل شکسته

۵۹

امروز بھر خاطر اغیار سنگ دل
افسوس قلب ناظم بیدل شکسته

۹

شکر صد شکر مهربان شده
من چه گویم که تو چنان شده
با چنین ظلم و جور و بیدادی
گر چه داری درون دل مسکن
همر کا بم نمی کنی گاهی
ندهی جام می بستی لکن
بر خدا بود استکمال دل
بخدا اے نھال قامت یار

داروے درد عاشقان شده
بھرتن نامثال جان شده
راحت جان عاشقان شده
لیک از چشم من نھان شده
بار قیبیان چه ہم عنان شده
موجب عیش جاودان شده
پس چرا گرد این و آن شده
روشش طوبی جان شده

۶۰

نستانی که دل ناظم
خلق گوید که داستان شده

۹

رویت یا تختانی

بر کافر زلفش چون قربان شده باشی
اے صاف ترا کنده قلب من شیدا
بهر گز پئے دار و نروم پیش مسیحا
در یافت سُرغ تو نه دشمن بحر میش

اے دل درم مردن نه مسلمانان شده باشی
از عارضش امروز چه حیران شده باشی
از درد من اے یار چو دکان شده باشی
شاید که نھان در پس دربان شده باشی

افسانه خود پیش تو ای زلف نکویم
تا پائے تو ای سروش نیم گلشن
نسبت کنم ای ماه تر بارخ جانان
ای طایر جان میکشم از ناله برونست

مانند دلم تان پریشان شده
همپایه چو با قامت جانان شده
در تاب اگر چو رخ جانان شده
اندر قفس جسم چو پنهان شده با

خوانی القرآن مصحف خسار بصریح
ای ناظم من حافظ قرآن باشی

قطعات و رباعیات و غیره

قطعه

بختارست نظر من بکس
ز آنکه ناظم بقدرت قادر
خویش تن را بگوئی اردانا
می شود قطره گوهر یکتا

رباعی

از من بر شاه این حکایت بادا
مخدم توئی خادم ناچیز منم
ناظم بدرت چو یک گدایت بادا
سردار توئی سرم بیاییت بادا

قطعه تاریخ رحلت نواب معتمد الدوله مرعش

رفت سوئے بهشت آن نواب
گفت بے جد و جهد ناظم سال
بود مثلش نه در جهان اصلا
معتمد دوله رفت از دنیا

قطعه

الاولی الصبا فی اللہو طرا
وجاء الشیب فی کمال غیب
وفی کسب الذنوب فی الشبا
فلیفت الحال بعد و ما الجوا

ما تخرج رحلت نواب سلطان الحكام واکثر وزیر علیخان

ن جهان رفت چون وزیر علی	حکما را که بود از و عزت
آه و از سر افسوس	فکر چون کردم از سن رحلت
غیب گفت گانا ظلم	بعدم رفیت موجد حکمت

رباعی

ن بوس دولت دنیا دارد	دانا طلب رفعت عقیلی دارد
چه خوش آن عبده هر چه صمیم	پیوسته بدل الفت مولا دارد

رباعی

شاهیکه درین زمانه تختی دارد	آسایشش نفس خویش لختی دارد
در گور بجز کفن زو نیابند	از اطلس سرخ هر که رختی دارد

رباعی

چشم نگران بسو رویت باشد	گوשמ بصدائے گفتگویت باشد
هر چند رخ خویش بپوشی از من	تا رنگم لیکت بسویت باشد

رباعی

بچکم تو مر ضیا نیابد هرگز	خورشید بر آسمان نتابد هرگز
در گلشن دهر بے رضایت یاز	گل گل نشود سبزه نخواهد هرگز

قطعه

ذُنُوبِی مِثْلَ مَحْرُفٍ فِی التَّسَاخِ	وَالِی فِتْنَةٍ وَالْإِسْفَافِ غَرَقِ
أَنَا دَرِی اللّٰهُ عَفَا رَ الْخَطَايَا	سِوَاكَ لَيْسَ لِي بَدَأُ رَفِیْتِ

منح اجماع دیوان جناب شائق مفتی بلو

مفتی شمس جو سفت این مورث گفتم
ہست این تحفہ پے سرور عام
باتف غیب نش خواند گو شمس ناظم
قدرش فرو دیدان عجز و نیاز شا

۳۲۷

قطعه

یسر المزمع مال فی ید ید
و جدت المال یفنی کل وقت
وان المال دام له نزوا
فسحقا للذین الیہ

قطعه تاریخ اجماع دیوان حضرت ترقی مدظلہ

جمع شد دیوان استاد جو با صید
گفتش تاریخ ناظم فرق دشمن کرده دو
گفت ہر عاقل کہ شد بھر سخن
شد سند سپہ پایہ پیری بمر دان جلیل

رباعی

از خوف غضب چو ابر نالان بشیم
لطفہ چہ عجیب است درین خوف
وز چشم کرم چو برق خندان باشیم
شادان گاہے و گاہ گریان باشیم

رباعی

گاہے بخیال یار از خود رفتیم
تا مرگ وصال من بجوید ناظم
گاہے بجمال یار از خود رفتیم
من بھر وصال یار از خود رفتیم

قطعه تاریخ اجماع دیوان حضرت ناصر مدظلہ العالی

شد چو دیوان قبلہ من جمع
گل بر آورده گفت ناظم سال
گشت خوانان او سہراہل سخن
انتخاب کلام قبلہ من

قطعه تاریخ قنوی حضرت ترقی مدظلہ

کردناظم قدر او میرزا	شد چون شنومی اوستاد
شنوئے بترکی جادو بیجان	هر رینست نوشتم سال ختم

محمد تاریخ طبع دیوان حضرت عابد مدظلہ خال مصنف

نظم والد را نموده شتند در جہان	غیر از القدر من نواب حامد علی
بے بھام مطلوب شاعر تحفہ حامد میان	گفت نوشتم مصرع تاریخ طبع

مینا جاست بدرگاہ قاضی الحاجات

ترجمہ علی عند تشتت بالہ	لطاف و فضل و منہ
ولا کاشت عند اساء حالہ	صریح الیہ امورہ

رباعی

قاب قوسین نیز ادنی گشته	زیر قدمت مقام اعلی گشته
آنکس کہ ترا بیا فرید شیدا گشته	ناظم چه کند وصف تو آختم

قطعه

میل الی الملائہ ہی والمنای	انا شیعہ و کالتیاب قلبی
الکوب الیک فامر حمہ بالی	فابکی بالتضرع کل لیل

رباعی

جام جمشید و طاق کسری داری	گیرم کہ ہمہ دولت دنیا داری
در دل نہ اگر خیال عقیقی داری	بیکار بود دولت و حشمت ناظم

رباعی

از کبر و غرور خویش بینی تاک	بر سند فخری نشینی تاک
-----------------------------	-----------------------

در فتن است آخرتها | گله از وصال یار جدا

رباعی

اسے ختم رُسل نام چه زیبا داری | وصف همه انبیا تو تنها داری
تو رحمت عالمی کنه کاران را | بخوف ز اندیشه عقی

رباعی

ناظم جو ہوائے وصل در سزای | باید که غم فراق هر
آید پس ہر خزان بچار دیگر | از چشم خرد نگر نظر

مطلع

رُخ من در فراق تو گل صبر گماند | حیات و زندگانی بے وصال
قصیدہ در مدح عالیجناب محاراجہ گلشن پر شا و بھادر | یمن السلطنت وزیر اعظم حیدر آباد دکن و ام اقبال

چنان بخش مرا ساقیائے انگور | زشتہ اش کہ بام بروزش خوب
مے کہ ز اہر صد سالہ گرخورد جاش | نہ در بہشت کند خواہش شراب
نہ آن شراب کہ گریختن کشد عابد | و ہدیہ عبادت جو بلعم با عور
بدہ میم کہ تو صیفت شاد و ناظم | یکے قصیدہ نویسم نشاط و سرور

مطلع ثانی

نوید باد باہل کمال و اہل شعور | کہ شد ملک دکن شاد و نکتہ رس
نظام گرچہ ازین پیش پیشکارش | یمن سلطنت اکنون خطاب مشہور
چو گشت شہرہ آفاق قدر دانی او | نویسمش بہ ثنا مطلع و کربسور

مطلع ثلث

م بود و در هر گشت تا مشهور
 می توانی نیز جهان افروز
 نثار چنان زرد گشته از عدالت
 دست تعدی بمر ومان چه
 نند پنج باز بر کنج شک
 رستم و ستان ز جان به خیر
 است تو بجز جاک تیغ افروز
 بشعر خویش نویسم نه گاه مصرع
 از ان بوصف بلند تو میکنم ارقام
 و بامداد اگر آید که خدمت شاه
 بفیض حاتم طائی به پیش تست چنان
 چو پارس است وجود تو از پئے آئین
 سز که قلب حسودان تو اگر سوز
 رسید وقت دعا میسر و دعا گویم
 که سال عمر تو باشد فرون ز نجم فلک
 مدام نیز اقبال تو در خشان باد

نه پائے پیل بیفتد راه بر سر مود
 شده است تیری ظلم از جهان کور
 زور و بجز که چون روئے عاشقی
 ستم کند چون کس این زبان بوحش یور
 ز سنگ نشکند امر و ز کاسه بلور
 چنان شده است بعالم شجاعت
 سپر نهد ز سر عجز دشمن مغرور
 مگر حکم ضرورت که میثوم مجبور
 درین قصیده خود و شعر سعدی مغفور
 سوم هر آینه باشد بمنصب مامور
 که سائل بنماید بصاحب مقدور
 چو کیمیا است کف تو بر آئین مشهور
 درون مجر هر دو سنت بجا بخور
 بعجز بجز تو اے شاد آصفی دستور
 کدام نجم که آید به تیره شب بظهور
 بیام چرخ بود مهر و ماه تا پرنور

همیشه ورد ز بانم بود و همین تا ظلم
 که شاه و شاد و باند مظفر و منصور

سه روز غزل حضرت ناصر مظهر العالی والد مصنف

که نشو و یازب که گیرم جام را	دور سازم کردش
کم کنم افکار صبح و شام را	صبح بنیم روئے دل را

شام و انم زلف غنیم را

چشم بر تار بکت و روشن تا کجا	هر چه در دل آید آن گو
در و ما اینست هر صبح و مسا	زلف تو و اللیل و ر

متصل بنیم صبح و شام را

روئے تا بان تو محتاب من است	بوسه لعلت دم آب
پیچ کیسوی تو قلاب من است	طاق ابروئے تو محراب من است

اندر ان خوانم نماز شام را

مهر ز شرم آید نه پیش و دوست	زردی خورشیدیم از مهر اوست
می ندارد و خواهش از منخر و پوست	این سزای همسری چشم اوست

سنگ بر سر آمده بادام را

میگریم دور از بزم امیر	خوش نمی گرد و دل من جز فقیر
تخت را ناظم چون دارم حصیر	بوریار انا صرا داند حقیر

از ریبا آنکس که جوید نام را

مست

قطعات تاریخ

علیجناب نواب خواجہ حسین خاں بھا

نظم نیک نام نظم	ظاہر ہوی نشان احترام نظم
اثر طبع کی فصلی تاریخ	پاکیزہ و صاف ہے کلام نظم

علیجناب منشی لطیف احمد صنا خلف حضرت امیر مینا علی مرحوم

نظم چو طبع شد اختر	حاصل آمد مران شاطر دلی
اعداد قلم شد و بنو شد	نظم رنگین - پے سن فصلی

بیدل - علیجناب مولانا مولوی حکیم محمد حبیب الرحمن صنا

پروفیسر مدرسه دارالعلوم

حدیث ناظم نے جب پورا کیا	فارسی دیوان رشک انوری
بیدل خوش فکر نے فوراً کہا	بے بہا دیوان ناظم پارسی

ترکی - علیجناب امیر الشعر مولانا ترکیل شاہ صاحب ترکی

قلندر شاعر پرباہ تخت بیلاطاؤں کین خلد اللہ ملکہ و سلطنت استناد فارسی مصنف

چون زلف نگار عنبر نیست	از بوی سخن مشام ناظم
------------------------	----------------------

شیر و یار معنی
سید پیر علی کلیم و صاحب
که آن کیست که نیست اندرین بر
چون طبع شدش کلام گردید
چون غوطه زدم بقلنرم فکر

منشور سخن بست
شعب از سخن بست
بخود ز شراب جام
خاقان سخن غلام
از بحر دُر کلام

ساشش ترکی سر و شش برگفت
مقبول جهان کلام ناظم
۱۳۱۹

جلیل - عالیجناب حافظ جلیل حسن صنا جلیل لکنوی شاعر

سلطان دکن خلد الله ملکه و سلطنته

جلیل این دفتر اشعار رنگین
چو کردم فکر تار بخش به منقوط

گلستان است یا دیوان ناظم
ندا آمد - خوشیاد یوان ناظم
۱۳۱۹

شعبه - عالیجناب غلام محی الدین صاحب خلف حضرت شهوار مرعوم

چون در دیوان ناظم طبع شد
گفتم از فرق بلاغت سال طبع

کز فصاحت گشت مقبول جهان
این کلام ناظم معجز بیان
۱۳۲۸

طاهر - عالیجناب مولوی عبداللطاهر صاحب حیدر آبادی -

